

قسمت چهارم

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای
تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
تو جامه دلبری کنون دوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای
کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش
کامروز چو نقش فوطه در هم شده‌ای

ای آنکه تو رحمت خدایی شده‌ای
در چشم بجای روشنائی شده‌ای
از رندی سوی پارسایی شده‌ای
اندر خور صحبت سنایی شده‌ای

تا نقطه خال مشک بر رخ زده‌ای
عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ ست
تا خط نگو بر رخ فرخ زده‌ای

هر چند به دلبری کنون آمده‌ای
در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای
آلوده همه جامه به خون آمده‌ای
گویی که ز چشم من برون آمده‌ای

در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای
در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای
در دلبری از چند نخست آمده‌ای
رو هیچ مگو که سخت چست آمده‌ای

خشنودی تو بجویم ای مولایی
چون باد بزان شوم ز ناپروایی
چون شمع اگر سرم ز تن بربایی
همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

چون نار اگر فروختن فرمایی
چون باد بزان شوم ز ناپروایی
زیر قدم خود ار چو خاکم سایه
چون آب روانه کردم از مولایی

گفتم که ببرم از تو ای بینایی
گفتی که بمیر تا دلت بربایی
گفتار ترا به آزمایش کردم
می بشکیم کنون چه میفرمایی

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی
چون لاله ز خنده هیچ می ناسایی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی
زیرا که چو گل زود روی، دیر آیی

تا تو ز درون وفای او می جویی
وانگه ز برون جفای او می جویی
زان کی برهی که نیک و بد با اویی
از پنبه همی کشتن آتش جویی

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی
یا کی مرد آنکه زندگانش تویی
در نسیه آن جهان کجا بنده دل
آنها که به نقد این جهانیش تویی

بیزار شو از خود که زیان تو تویی

کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی
پیدا دگران راست نهان تو تویی
خوش باش که در جمله جهان تو تویی

مردی که برای دین سوارست تویی
شخصی که جمال روزگارست تویی
چرخي که به ذات کامگارست تویی
شمسی که زنجم یادگارست تویی

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی
چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی
در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

خود ماه بود چنین منور که تویی
یا مهر بود چنین سمنبر که تویی
گفتی که برو نکوتری گیر از من
الله الله ازین نکوتر که تویی

روشن تر از آفتاب و ماهی گویی
پدرام تر از مسند و گاهی گویی
آراسته از لطف الاهی گویی
تا خود به کجا رسید خواهی گویی

جایی که نمودی آن رخ روح افزای
بنمای دلی را که نبردی از جای
ز آنروز بیندیش که بی علت و دای
خصمی دل بندگان کند بر تو خدای

با خصم تو از پی تو ای دهر آرای
مهرافزایم گر چه بود کین افزای

چون فصد به خون صد مسلمان کردی
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

صد چشمه ز چشم من برانندی و شدی
بر آتش فرقتم نشانندی و شدی
چون باد جهنده آمدی تنگ برم
خاکم به دو دیده برفشانندی و شدی

ای رفته و دل برده چنین نپسنندی
من می‌گیرم ز درد و تو می‌خندی
نشگفت که ببریدی و دل برکنندی
تو هندویی و برنده باشد هندی

ای دل منیوش از آن صنم دل‌داری
بیهوده مفرسای تن اندر خواری
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو
فارغ‌تر از آنست که می‌پنداری

در هر خم زلف مشکبیزی داری
در هر سر غمزه رستخیزی داری
رو گرچه ز عاشقان گریزی داری
روزی داری از آنکه ریزی داری

زان چشم چو نرگس که به من در نگری
چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک پری
هر چند شکفته‌تر شوی شوخ‌تری

گیرم که غم هجر وصالم نخوری
نه نیز به چشم رحم در من نگری
این مایه توانی که بر دشمن و دوست

آبم نبری و پوستینم ندري

از نکتۀ فاضلان به اندام‌تري
وز سیرت زاهدان نکونام‌تري
از رود و سرود و می غم انجام‌تري
من سوختم و تو هر زمان خام‌تري

گفتی که چو راه آشنایی گیری
اندر دل و جان من روایی گیری
کی دانستم که بی‌وفایی گیری
در خشم شوی کم سنایی گیری

باشد همه را چو بر ستارۀ سحری
دل بر تو نهادن ای بت از بی‌خبری
زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری
هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

راهی که به اندیشه‌ دل می‌سپری
خواهی که به هر دو عالم اندر نگری
در سرت همیشه سیرت گردون دار
کانجا که همی ترسی ازو می‌گذری

هست از دم من همیشه چرخ اندر دی
وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی
هر روز چو مه به منزلی داری پی
آخر چو ستاره شوخ چشمی تا کی

چون بلبل داریم برای بازی
چون گل که ببوییم برون اندازی
شمع که چو برفروزم بگدازی

چنگم که ز بهر زدنم می‌سازی

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی
چون سوزن و در سینه سوزن سوزی
باشد که مرا به قول نیک آموزی
چون سوزن خود به دست گیرد روزی

در هجر تو گر دلم گراید به خسی
در بر نگذارم که سازم هوسی
ور دیده نگه کند به دیدار کسی
در سر نگذارم که ماند نفسی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی
تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

در خدمت ما اگر زمانی باشی
در دولت صاحب قرانی باشی
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی
بی ما تو چو بی جان و روانی باشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی
وی ابر امید ناامیدی تا کی
کردی بر من کبود رخ زرد آخر

گر من سر ناز هر خسی داشتمی
معشوقه درین شهر بسی داشتمی
ور بر دل خود دست رسی داشتمی
در هر نفسی همنفسی داشتمی

گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خومی
کی بستۀ آن زلف و رخ نیکومی
این دل که مراست کاشکی تو منمی
و آن خو که تراست کاشکی من تومی

ای شمع ترا نگفتم از نادانی
از شهد جدا شو که اندر مانی
تا لاجرم اکنون تو و بی فرمانی
گریانی و سر بریده و سوزانی

ای آنکه مرا به جای عقل و جانی
با لذت علم و قوت و ایمانی
از دوستی تو زنده گردد دانی
گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی
در عشق چه لفظهاست بردوختنی
ای بی خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه اندوختنی

یک روز نباشد که تو با کبر و منی
صد تیغ جفا بر من مسکین نرنی
آن روز که کم باشد آن ممتحنی
از کوه پلنگ آری و در من فگنی

گفتم چو لبی بوسه ده‌ای بی‌معنی
خود چون زلفی پر گره‌ای بی‌معنی
گفتی ز که یابیم به‌ای بی‌معنی
با ما تو برین دلی زه‌ای بی‌معنی

تا مخرقه و رانده هر در نشوی
نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی
حقا که بدین حدیث همسر نشوی
تا هر چه کمست از تو کمتر نشوی

جز راه قلندر و خرابات مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
پر کن قدح شراب و در پیش سبوی
می‌نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

گیرم که مقدم مقالات شوی
پیش شمن صفات خود لات شوی
جز جمع مباش تا مگر ذات شوی
کانگه که پراکنده شوی مات شوی

با هر تازی سوخته چون پود شوی
یا جمله همه زیان بی سود شوی
در دیده عهد دوستان دود شوی
زینگونه به کام دشمنان زود شوی

بر خاک نهم پیش تو سر گر خواهی
وان خاک کنم ز دیده‌تر گر خواهی
ای جان چو به یاد تو مرا کار نکوست

جان نیز دل انگار و ببر گر خواهی

تا کی ز غم جهان امانی خواهی
تا کی به مراد خود جهانی خواهی
چون در خور خوشتن تمنا نکنی
زین مسجد و زان میکده نانی خواهی

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی
وز خود ز سر سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بگوشی نرهی
از خلق و ز خود جز به خموشی نرهی

تا شد صنما عشق تو همراه رهی
درهم زده شد عشق و تمناه رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم
جز جان نبود تعبیه در آه رهی

ای شور چو آب کامه و تلخ چو می
چون نای میان تهی و پر بند چو نی
بی چربش همچون جگر و سخت چو پی
بد عهد چو روزگار و مگروه چو قی